

## کاملا غیر عادی

نویسنده: evansentranced

مترجم: میثم امینی نیسیانی

لینک داستان به زبان اصلی بر روی وبسایت fanfiction.net:

<https://www.fanfiction.net/s/2927654>

هری پاتر، ساکن شماره ۴ پریوت درایو، به اینکه کاملاً غیر عادی است افتخار می‌کرد، و از این بابت هم بسیار راضی بود.

حد اقل این چیزی بود که عمو ورنن می‌گفت؛ و تا جایی که به هری مربوط بود، هرچه عمو ورنن می‌گوید چرندیات محض است مگر اینکه خلافش ثابت شود. حتی زمانی بود که هری صریحاً از باور به اینکه زمین گرد است امتناع می‌کرد؛ زیرا آن را از عمو ورنن یاد گرفته بود. فقط وقتی یک روز معلمش این موضوع را ذکر کرد فهمید که عمو ورنن، هرچقدر هم که احمق به نظر می‌رسید، گاه به گاه می‌توانست در مورد چیزی حرف درستی بزند.

اما هری با اینکه عمو ورنن او را غیر عادی بداند مشکلی نداشت. این موضوع بیشتر به این دلیل بود که عمو ورنن خودش، همسرش پتونیا و پسر چاقش دادلی را در گروه «عادی‌ها» قرار می‌داد؛ و هری فکر می‌کرد که اگر آنها آدم‌هایی هستند که عادی محسوب می‌شوند؛ او با غیر عادی بودنش می‌ماند و از این مسئله سپاس‌گزار هم بود.

پس هری پاتر پسری کاملاً غیر عادی بود.

در صبح شنبه بخصوصی که داستان ما از آن شروع می‌شود هری جوان در انباری‌اش دراز کشیده بود و منتظر بود تا خاله پتونیا قفل در انباری را باز کند و بگذارد هری برای صبحانه بیرون بیاید. همانطور که به سقف شیب‌دار نگاه می‌کرد؛ نقشه‌اش را برای آن روز در ذهنش مرور کرد. لبخند کوچکی روی صورتش شکل گرفت که وقتی قفل باز شد آن را سریع فرو خورد. نمی‌خواست خاله پتونیا به او شک کند.

خاله پتونیا جیق کشید: «پاشو! پاشو و همین حالا صبحانه رو درست کن!»

هری به سمت سقف چشم نازک کرد و شروع کرد به پوشیدن لباس های بیش از حد گشادش. یک عنکبوت از پیراهنش پایین رفت و هری آن را با دقت در دستش نگه داشت. او وقتی به اتاق نشیمن قدم گذاشت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد دستش را پشت سرش پنهان کرد.

خاله پتونیا به او اخم کرد و گفت: «خوب، اونجا واینستا، صبحانه رو آماده کن.»

هری جلوی اجاق جا گرفت و ماهی های دودی را هم زد. به نظر می رسید آن صبح برای صبحانه پنکیک داشتند. چه عالی.

هری لبخند کوچکی را پنهان کرد و عنکبوت را در خمیر پنکیک انداخت و آن را هم زد. این حتما کمی طعم اضافی به مخلوط می داد.

به زودی صبحانه آماده و میز چیده شد. طبق معمول هری غذای خیلی کمی خورد؛ اما به دلیلی او با این موضوع هیچ مشکلی نداشت.

عمو ورنن گاز بزرگی از پنکیکش گرفت و گفت: «پتونیا، مزه این پنکیکا فرق می کنه. چیزی بهشون اضافه کردی؟»

پتونیا اخم کرد و گفت: «یه خورده دار چین توشه، ولی من همیشه دار چین توی پنکیک می ریزم.» پتونیا گازی به پنکیک خودش زد و متفکرانه آن را جوید. بعد گفت: «آره، فکر می کنم مزش یه کم عجیبه.»

عمو ورنن به او اطمینان داد: «ولی مزش اصلا بد نیست.»

در آن لحظه هری مجبور بود از آشپزخانه بیرون برود. وقتی داشت از میان اتاق نشیمن رد می شد متوجه شد که تلویزیون با صدای بلند روشن است. دادلی حتما بیدار شده بود.

هری وقتی صدای کشیده شدن سیفون دستشویی کنار اتاق نشیمن را شنید از جا پرید. او کنترل تلویزیون را برداشت و شبکه را به کانال تاریخ تغییر داد و کنترل را بین کوسن ها چپاند. بعد با عجله از اتاق خارج و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

عمو ورنن بشقابش را کنار زد و بلند شد. بعد با بد خلقی گفت: «پسر، ظرفا رو بشور. وقتیم که ظرفا تموم شد چمنو بزن و پرچینو حرس کن.»

هری سری به نشانه تایید تکان داد و شروع کرد به جمع کردن میز. خاله پتونیا در اتاقک لباسشویی ناپدید شد و عمو ورنن در اتاق نشیمن به دادلی در جستجوی دیوانه‌وارش به دنبال کنترل تلویزیون پیوست.

هری آهی کشید و شیر آب را باز کرد. او بطری مایه ظرفشویی را برداشت و با نگاهی دزدکی به در اتاقک لباسشویی با یک فشار نصف مایه را در سینک ظرفشویی خالی کرد.

بعد از حدود ده دقیقه ساییدن قابلمه و ماهیتابه‌ها، هری یک بشقاب را به زمین انداخت.

زیر لب گفت: «آخ، دست گل به آب دادی هری.»

بعد از چند دقیقه همه آثار باقیمانده از ظرف شکسته در سطل زباله ناپدید شده بود.

بعد از پنج دقیقه و سه ظرف شکسته دیگر، هری شیر آب را بست و دست‌هایش را با یک حوله خشک کرد. او متفکرانه سرش را خاراند و از در پشتی بیرون رفت.

خاله پتونیا صدا زد: «پسر!»

هری چشم نازک‌کرد و به داخل برگشت.

«وقتی شستن این لباسا تموم شد؛ همشون رو تا کن و کنار بذار؛ فهمیدی؟»

هری در حالی که به سبد لباس‌های رنگی نگاه می‌کرد وظیفه شناسانه گفت: «چشم خاله.»

خاله پتونیا نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و در اتاق نشیمن به دادلی و عمو ورنن پیوست.

هری به ماشین لباس‌شویی نگاه کرد. حدود بیست دقیقه دیگر خاله پتونیا لباس‌ها را داخل خشک‌کن می‌گذاشت.

او جوراب قرمزی را از سبد قاپ زد و آن را در ماشین لباس‌شویی لا به لای لباس‌های سفید انداخت؛ بعد به سمت آلونکی که چمن‌زن در آن بود رفت.

بعداً، وقتی زدن چمن‌ها را تمام کرد (و تصادفاً چمن‌زن را از روی چندتا از گل‌های خاله پتونیا گذراند) و پرچین را حرس کرد؛ هری وارد اتاق جلویی شد و به اطرافش نگاه کرد. بعد از اینکه با دقت عکسی از دادلی را که خاله پتونیا اصرار داشت هر دفعه از اتاق رد می‌شد آن را صاف کند دوباره کج کرد؛ وارد حمام شد و برچسب

قوٹی های شامپو را دوباره با هم عوض کرد. او مجبور بود هر بار دورسلی ها شامپو جدید می خریدند این کار را انجام دهد.

هری فکر کرد که شاید داد و فریاد ناشی از کلک انداختن جوراب قرمز بین لباس های سفید را از دست داده است؛ ولی خوشبختانه خاله پتونیا هنوز داشت در مورد آن گلایه می کرد.

«قسم می خورم که من اون جورابو توی ماشین لباس شویی نذاشتم. بعد از دفعه قبلی که اینجوری شد، قبل از اینکه لباسا رو توی ماشین بذارم خصوصا چک کردم که لباس رنگی بینشون نباشه.»

عمو ورنن جرعه ای چای نوشید و گفت: «خوب عزیزم، شاید ندیدیش؛ می دونی که دادلی بعضی وقتا چطوره. شاید جورابو توی جیب شلوارش گذاشته.»

«آره، شاید اینطور باشه. نمی دونم چرا این کارو می کنه.»

عمو ورنن گفت: «نمی دونم؛ شاید باید باهاش حرف بزنم.»

خاله پتونیا جایش را در کتابی که می خواند نشانه گذاری کرد؛ آن را پایین گذاشت و گفت: «شاید.» ورنن به او نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت. خاله پتونیا فقط به او نگاه کرد و گفت: «هیچوقت مثل الان نمی شه.»

عمو ورنن آهی کشید و ناگهان چایش را روی میز گذاشت، با تقلا از جا بلند شد و گفت: «باشه، پس بیا بریم.»

عمو ورنن و خاله پتونیا با هم اتاق را ترک کردند. هری قبل از اینکه آنها او را ببینند از درگاه کنار رفت. او با بی خیالی کنار صندلی خاله پتونیا مکث کرد و نشانه لای کتاب را چند فصل جلو برد؛ بعد چند پاکت نمک را در کاسه شکر خالی کرد و آن را هم زد. بیسکوییتی را قاپ زد و گاز بزرگی از آن گرفت؛ بعد از اتاق بیرون رفت و به سمت ماشین عمو ورنن به راه افتاد تا کلک جدیدش را اجرا کند. او اوایل آن روز کلید ماشین را کش رفته بود و حالا از آن استفاده کرد و وارد ماشین شد و رادیو را روشن کرد.

عمو ورنن همیشه دوست داشت به میز گردها گوش کند تا بتواند سرگویندگان آنها داد بزند. هری هفته پیش وقتی خاله پتونیا او و دادلی را مجبور کرده بود که با او به خرید بروند دادلی را در حال ور رفتن به دکمه های رادیو دیده بود. هری فکر می کرد که می داند چطور شبکه های از پیش تنظیم شده را تغییر دهد.

هری بین شبکه‌ها گشت تا اینکه شبکه راک اند رولی را پیدا کرد که به طور مناسبی بلند بود و آن را به عنوان شبکه شماره یک تنظیم کرد. شماره دو را روی یک شبکه پایین تر از شبکه‌ای که عمو ورنن قبلا تنظیم کرده بود قرار داد. سومین شبکه یک شبکه موسیقی کلاسیک شد؛ چهارمی ظاهرا به یک زبان خارجی بود و او آخرین شبکه را روی یک شبکه موسیقی کانتری تنظیم کرد. هری لبخند خبیسانه‌ای زد. عمو ورنن از موسیقی کانتری متنفر بود.

داخل خانه، هری لباس‌های شسته‌شده را بررسی و شروع به تا کردن آنها کرد. به نظر می‌رسید خاله پتونیا بلاخره جوراب‌هایی که دادلی آنقدر به آنها نیاز داشت را برای او خریده بود. هری سرش را تکان داد و یکی از آنها را یواشکی توی جیبش گذاشت. این دادلی چقدر همیشه وسایلش را گم می‌کرد.

هری لباس‌ها را بغل زد و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. او در میان راه لحظه‌ای کوتاه به انباری‌اش رفت تا چیزی بردارد. همانطور که رد می‌شد شنید عمو ورنن و خاله پتونیا با دادلی حرف می‌زنند.

«دیدامز، ما فقط می‌خوایم بدو نیم چرا همیشه چیزا رو اینجوری قائم می‌کنی.»

دادلی نق‌زنان گفت: «نمی‌دونم ماما! من اصلا نصف وقتا یادم نمی‌یاد که همچین کاری رو کرده باشم!»

هری تقریبا می‌توانست صدای خشمگین شدن عمو ورنن را بشنود. او دوست نداشت پسری با مشکل ذهنی داشته باشد. هری لبخند زد و حوله‌ها را در کمد گذاشت. زندگی خوب بود.

وقتی دورسلی‌ها به طبقه پایین رفتند؛ هری یواشکی وارد اتاق دادلی شد تا لباس‌های او را سر جایشان بگذارد. هری کمیک بوک تخیلی را که در مدرسه از یکی از بچه‌ها گرفته بود از بین تیشرت‌های دادلی بیرون کشید و آن را یواشکی زیر دشبک دادلی گذاشت؛ بعد یک پیچ‌گوشتی را از جیبش در آورد و شروع کرد به شل کردن پیچ‌های روبات اسباب‌بازی‌ای که عمه مارج اخیرا به دادلی داده بود. در آن بازدید هری بیسکویت سگ گرفته بود. او پشت چشمی نازک کرد و شروع کرد به کار روی تانک دادلی و جای برچسب‌های دکمه‌های آن را با هم عوض کرد.

وقتی به طبقه پایین برگشت؛ خاله پتونیا با حواس‌پرتی به هری دستور داد که جاروبرقی بکشد. هری همانطور که با خودش لبخند می‌زد جاروبرقی را به کمد چینی عتیقه داخل اتاق ناهارخوری می‌کوبید. او داشت کم کم چوب کمد را می‌شکست.

در طبقه بالا، بعد از این که هری جادو کشیدن را تمام کرد؛ چند پونز را از جیبش در آورد و آنها را به طوری که سوزن آنها رو به بالا باشد در فرش ذخیم راهرو فرو کرد.

عمو ورنون ناگهان نعره کشید: «پسر!» هری از جا پرید و قلبش وحشیانه شروع به تپیدن کرد. آیا دستش رو شده بود؟

عمو ورنون دوباره صدا زد: «پسر! بیا پایین و به خالت توی شام درست کردن کمک کن!»

هری آهی از سر آسودگی کشید و سعی کرد آرامش خودش را به دست بیاورد. نباید آنقدر نگران می شد. آنها قبلاً هیچوقت مچش را نگرفته بودند؛ هرچند چند بار نزدیکبود این اتفاق بی افتد. دو سال بود که هری داشت ذره ذره دورسلی ها را دیوانه می کرد؛ از وقتی که برای اولین بار فهمید او هیچوقت نمی تواند رضایت آنها را جلب کند. در ابتدا از این موضوع عصبانی بود؛ ولی به زودی فهمید که نمی تواند کار زیادی در این مورد انجام دهد و به جای اینکه دلخور و عصبانی باشد تصمیم گرفت از آنها انتقام بگیرد. با شناختی که او از دورسلی ها داشت؛ بلافاصله می دانست به چه شکلی انتقامش را بگیرد. او نه فقط کاری می کرد که آنها به حافظه و سلامت روانی خودشان شک کنند؛ بلکه در روزهایی که همه چیز خوب پیش می رفت؛ آنها را نسبت به یکدیگر هم مشکوک می کرد.

هری توی دلش لبخند زد و فکر کرد؛ مثلاً مثل امروز. عمو ورنون در اتاق نشیمن نشسته بود و گیج و مبهوت به نظر می رسید. بی شک خاله پتونیا بلاخره تصمیم قاطع گرفته بود تا دادلی را پیش روان شناس ببرد. هری لبخند بزرگی زد و بعد سرش را پایین انداخت و بدون جلب توجه دورسلی ها وارد آشپزخانه شد. خاله پتونیا هیچوقت مشکوک نمی شد که این هری است که دارد همه این کارها را انجام می دهد. تا وقتی که در پس زمینه می ماند و کار عجیبی انجام نمی داد؛ مثل وقتی که پولیور بی ریختی که خاله پتونیا سعی می کرد او را مجبور به پوشیدن آن کند جلوی چشمانش کوچک شد؛ او از توجه دورسلی ها در امان بود. فعلاً خاله و عمویش به این قانع بودند که کارهای خانه را به او واگذار کنند و گاهی خشم خود را با فریاد زدن سر او خالی کنند؛ اما در غیر این صورت حضور او را کاملاً نادیده می گرفتند.

خاله پتونیا با تلخی به کباب اخم کرد و چند ادویه را از کابینت بیرون آورد، آنها را روی کابینت گذاشت و فلفل را برداشت. وقتی رویش را برگرداند، هری شیشه میخک خشک شده را سر جایش در کابینت گذاشت و به آن سوی آشپزخانه رفت تا میز را بچیند.

خاله پتونیا برگشت و دستش را دراز کرد تا میخک خشک را بردارد، ولی متوجه شد که ظرف آن روی کابینت نیست. او اخم کرد و در کابینت را باز کرد و ظرف میخک را بیرون آورد.

او زیر لب گفت: «می تونم قسم بخورم...»

هری آشکارا به او خیره شد. خاله پتونیا به هری نگاه کرد و متوجه شد که دارد با خودش حرف می زند. سرخ شد، سر کباب برگشت و به هری تشرزد که میز را بچیند.

هری لبخند زد. او از زندگی اش به شکلی کاملاً غیر عادی لذت می برد. اوه بله، زندگی خیلی خوب بود.